



یک روز همراهی با جانباز و آزاده، سرهنگ خلبان غلامرضا مرادی فر

۳ سال استخبارات، ۴ سال ابوغریب، ۳ سال الرشید

مرادی فر از جمله اسیرانی است که در طول ۱۰ سال اسارت از چشم صلیب سرخ دور مانده بود و در این مدت خانواده اش هیچ اطلاعی از سر نوشت او نداشتند. آن چه در ادامه می آید، مرور خاطرات جانباز و آزاده، خلبان باز نشسته هوانیروز سرهنگ غلامرضا مرادی فر در یک روز همراهی او و مصاحبت با جمعی از مستولان و کارکنان پایگاه هوانیروز مشهد مقدس است.

و مهربانی می پذیرد و علاقه مند است که اگر می خواهم عکسی از او چاپ کنم با همان لباس های خلبانی و لباسی باشد که ۳۰ سال یان برای وطن اش سربازی کرده است. با هماهنگی روابط عمومی قرارگاه شمالشرق از تش و همکاری صمیمانه و پر از لطف عقیدتی و فرماندهان هوانیروز مشهد مقدس، قرار مصاحبه ام با آقای مرادی فر را در پایگاه هوانیروز و در آتشیانه بالگردها تنظیم می کنم...

در ک کنیم. امروز به سراغ خلبان دوست داشتنی هوانیروز، آزاده و جانباز سرهنگ غلامرضا مرادی فر آمدم. او از آزادگان دفاع مقدس و در شمار اسرایی است که بیشترین دوران اسارت را در زندان های عراق سپری کرده است. خلبانی که مهر ۵۹ طی یک ماموریت به اسارت در می آید و ۱۰ سال بعد وقتی دختر او ۱۲ سال داشته، به خانه برمی گردد. برای هماهنگی یک مصاحبه با او تماس می گیرم. باروی خوش

غفوریان- سه سال در سلول های انفرادی استخبارات، چهار سال در ابوغریب هولناک و سه سال هم در الرشید؛ این حکایت ۱۰ سال اسارت او در جنگال رژیم بعث است. من و شما در یک یا چند خط یا حداکثر در یک کتاب این ۱۰ سال را می نویسیم و می خوانیم. اما ساعت به ساعت این ۱۰ سال برای دشمن، مجبور بودیم هر چهار فرزندن دیک به هم و دلتنگی ها دار د که فقط باید در همان موقعیت باشیم تا آن را

آن روز که اسیر شدم

بسیست و یکم مهر ۵۹ برای توجیه پرواز به اتاق جنگ لشکر ۹۲ زرهی اهواز رفتیم. به ما ابلاغ کردند باید تعدادی از نیروها و مقدار ی مهمات را به خسروآباد- بین ماهشهر و آبادان- ببریم. بالگردمن به عنوان لیدر انتخاب شد و پس از سوار کردن نیروها و بار داشتن مهمات، به طرف منطقه پرواز کردیم. به دلیل تاریکی شب و ترس از پدافند دشمن، مجبور بودیم هر چهار فرزندن دیک به هم و در سطح پایین پرواز کنیم.

پس از طی مسافتی، به منطقه مدنظر- خسروآباد- رسیدیم و اعلام کردند در همین منطقه بنشینید. من لیدر بودم و اقدام به نشستن کردم و پشت سر من هم بالگرد بعدی به زمین نشست. در همین هنگام، ناگهان به بالگردها تیر اندازی شد و بالگرد ما از قسمت هیدرولیک آسیب دید. طوری که نمی توانستیم آن را از روی زمین بلند کنیم. بالگرد دوم که روی زمین نشسته و یکی از خدمه خود را پیاده کرده بود هم هدف قرار گرفت، ولی خوشبختانه توانست به جا گذاشتن خدمه پرواز ی فرار کند. بالگرد سوم هم که در آسمان بود، هدف قرار گرفت و متأسفانه ماموریت به پایان نرسید. ابتدا فکر می کردم نیروهای خودی اشتباهی به طرف ما تیر اندازی می کنند و سعی کردم با تکان دادن دست به آن ها بفهمانم که ما خودی هستیم و تیر اندازی نکنند. وقتی در بالگرد را باز کردیم و آن ها جلو آمدند و قیافه شان را دیدیم، تازه متوجه شدیم عراقی هستند. آن ها شبانه خسروآباد را گرفته بودند. سرانجام از بالگرد پیاده شدیم و خودمان را روی زمین انداختیم و شروع کردیم به غلت زدن. عراقی ها جلو آمدند و ما را به طرف سنگر شان بردند. بعد هم بالگرد را بهر گبار بستند که دلیل وجود مهمات، با صدای مهیبی منفرج شد و آتش گرفت. بعد از انفجار بالگرد، ما را از سنگر بیرون آوردند، چشم هایمان را بستند و تا می توانستند از ما پدیرایی مفصلی کردند و کتک ما ز زدند! حتی با قنداق تفنگ، چنان بر سر خلبان یکم، سبزواری، زدند که از پشت سرش خون فوار زد.

اگر در پاسخ دادن معطل می کردم...

پس از چند مر حله جابه جایی به اتاق باز جویی رسیدیم. آن جا اگر در پاسخ دادن کمی معطل می کردم یا دیر جواب می دادم، ناگهان شیئی از پشت محکم به سرم می خورد؛ طوری که برای چند لحظه نمی فهمیدم کجا هستم! حتی نمی توانستم حرف بزنم. پس از لحظاتی، می پرسیدند حالت خوب است؟! اگر می گفتم بله، دوباره سوال ها شروع می شد: اسم فر مانده ات چیست؟! چند تا بالگرد دارید؟! فلان لشکر از کجا آمده؟! چقدر نیرو دارید؟! و حتی سوالاتی که اصلا به ما ارتباطی نداشت.

انت العرب؟

در مر حله بعدی باز جویی، چشم هایم را باز کردند. چون کمی سبزه بودم فکر می کردند عرب هستم. حتی باز جواز من پرسید: «انت العرب؟»

پس از آن ما را به استخبارات تحویل دادند. استخبارات مثل زندان بود. هر کدام از ما در حالی که چشمان مان بسته بود، به الگد به سلولی می انداختند. به طوری که یا به شدت به زمین می خوردیم یا به زحمت خودمان را نگه می داشتیم. در را که می بستند، خودمان بودیم و خدای خودمان.

دخترم که تازه را افتاده بود...

چشم هایم را باز کردم؛ در سلول کوچکی بودم با حمام و توالت و دیوار هایی به رنگ قهوه ای پر رنگ و به قدری کوچک بود که فقط می شده نفر کنار هم بخوابند.

هیچ گاه فراموش نمی کنم آخرین لحظه ای را که می خواستم از خانه به پایگاه بروم. دخترم که تازه را افتاده بود، دستش را به دیوار می گرفت و آهسته آهسته راه می رفت. آن شب تا صبح، خواب به چشمانم نیامد. آخر نمی دانستم فر داچه چیزی در انتظار م خواهد بود. با خود می گفتم: «یعنی چه بلایی به سرم خواهند آورد؟! چه اتفاقی بر ایم می افتد؟! آیا امشب شب آخر من خواهد بود و فر دا زیر شکنجه و اذیت و آزار شان خواهیم مرد؟!»

سوالات خنده دار در باز جویی

در باز جویی ها گاهی سوالاتی مطرح می کردند که واقعا خنده دار بود. مثلاً می پرسیدند: «چند تانک در نیروی زمینی تان موجود است؟!»

می گفتم: «من یک خلبان هستم. از کجا بدانم در نیروی زمینی چه خبر است؟!» دوباره در جواب می گفتند: «مگر می شود تو خبر نداشته باشی؟!» وقتی هم با جواب منفی ما رو می شدند، پذیرایی جانانه و مفصلی می کردند. یادم است یک بار پرسیدند: «چند فروند بالگرد دارید؟!» گفتم: «من، به عنوان خلبان، فقط پرواز می کنم. دیگر چیزی نمی دانم.» و آن روز جانانه شکنجه شدم!

صدای جیغ و داد از سلول های دیگر

صدای جیغ و دادو حتی باز و بسته شدن در های سلول را که می شنیدیم، هر لحظه با خود می گفتم الان نوبت ما می شود تا دوباره با شکنجه و آزار و اذیت باز جویی مان کنند. واقعا شکنجه روحی بدی بود و ما تا صبح باتر سو و وحشت گوشه سلول می نشستیم و خواب از چشمان مان می پرید. اما صبح که می شد، می دیدیم هیچ خبری از عراقی هانند!

هفت، هشت ماه تنها در سلول بودم تا این که عراقی ها اسیری به نام حسین مصری را به سلول من آوردند. در کردستان، بالگرد او را زده بودند. خلبان یکم بالگرد شهید و او مجروح شده بود. با آمدن او به سلول، از تنهایی در آمدم. انگار دنیارا به من داده بودند.

ماجرای هم سلولوی سوم

بعد از گذشت یک ماه و نیم، اسیر دیگری به سلول ما آمد. خوب دقت کردم و دیدم این هم سلولوی جدید در طول ۲۸ روز اسارتش، ۱۴ نقطه روی یک دست و ۱۴ نقطه روی دست دیگرش سوخته بود. حالا دیگر سه نفر شده بودیم البته او زیاد اهل نماز نبود. اما تحت تاثیر نوع رفتار ما بعد از مدتی نمازش را کامل می خواند. من پیش نماز می شدم و آن دویه من اقدامی کردند.

او یک بار تعریف می کرد: «زمانی که تنهایی در سلول بودم، از تنهایی، به قدری بی تاب شده بودم که خود را به در و دیوار می زدم و حتی بدنم را با سیگار می سوزاندم. طوری که عراقی ها مجبور شدند برای آرام کردنم مرا با لباس شخصی و چشم باز، سوار ماشین کنند و در شهر بچرخانند. حتی بر ایم بستنی هم خریدند! اما کمی بعد مرا به سلول برگرداندند.»



مرادی فر سال ۵۲ به استخدام هوانیروز در می آید و سال ۸۰ باز نشسته می شود

۲۰ سال در سلول و آغاز ابوغریب

بعد از گذشت سه سال، حسین مصری را که هنوز جراحت هایش خوب نشده بود، به جای دیگری منتقل کردند. حالا من مانده بودم و دوست خلبانم از نیروی هوایی؛ یعنی محمد حدادی.

یک روز، عراقی ها

برایمان لباس زندانی ها را آوردند. پس از پوشیدن لباس ها، چشم هایمان را بستند و ما را اسوار ماشین کردند. وقتی پرسیدیم: «ما را کجای می برید؟!» جواب دادند: «جای خوبی می روید!» سپس ما را به نیروی هوایی خودشان بردند و پس از سه روز باز جویی های تکراری، به زندان ابوغریب منتقل کردند و مثل حیوان هل مان دادند داخل زندان!



مرادی فر قبل از اسارت با بالگرد شینوک

گرفتیم و هم نطفات. هر وقت می خواستند ما را

اذیت کنند، شیر ها را از بیرون می بستند. هر چه می گفتیم برای وضو، حمام یا دست شویی به آب احتیاج داریم، کسی به حرف مان اعتنا نمی کرد. روش دیگر شکنجه شان، این بود: چاه های توالت را هر روز با ماشین تخلیه می کردند. اما وقتی قصد آزار و اذیت ما را داشتند، به این موضوع اهمیت نمی دادند و چاه ها را تخلیه نمی کردند. در نتیجه، چاه ها پر می شد و به داخل آسایشگاه نفوذ می کرد. گاهی هشت ساعت ما را داخل آسایشگاه به همین شکل نگه می داشتند.

ابوغریب هولناک

در مدتی که در زندان ابوغریب بودیم، با چشم



استقبال کارکنان هوانیروز از آزاده مرادی فر در روزی که باز گشت

خودمان دیدیم که رژیم بعث حتی به مردم خودشان هم رحم نمی کرد. هر کسی علیه حکومت و صدام چیزی می گفت یا حرکتی می کرد، سر از زندان ابوغریب در می آورد. ما به اصطلاح به این اشخاص مفقودالاثر می گفتیم! زیرا هر کس را می آوردند، فقط ۲۴ ساعت دوام می آورد یعنی زیر شکنجه از بین می رفت. ما می دیدیم که چطور جنازه آن ها را از زندان خارج می کردند!



مرادی فر هنگام آزادی

گاهی مثل دیوانه های شدیم

طولانی شدن زمان اسارت، همچنین دوری از خانواده، بعضی وقت ها کار دست مان می داد و مثل دیوانه ها می شدیم! از همه چیز بیزار بودیم و انگار در حالت کما به سر می بردیم. از قضا به یکی از دوستان، همین حالت دست داده بود. طوری که رو به دیوار می نشست و همین طور، خیره خیره، به دیوار نگاه می کرد اما این کار سبب خیر شد. یک روز متوجه چیزی در دیوار شده بود. جلورفته و آرام آرام دور و بر آن را خالی کرده بود. با دیدن میکرو فنی که داخل دیوار کار گذاشته شده بود، موضوع را با مادر میان گذاشت. ما هم سریع موضوع را به جناب محمودی گزارش دادیم. او هم، بدون این که کسی متوجه بشود، میکرو فن را در آورد. دیدیم که سیم و تشکیلات دارد. این موضوع، باعث شد بیشتر کنجکاوی کنیم در مدت کوتاهی توانستیم حدود ۲۰ میکرو فن

دور تا دور آسایشگاه پیدا کنیم.

تغذیه در ابوغریب

زندان ابوغریب از نظر تغذیه وضع بدی داشت. بچه ها بیشتر روز ها روزه می گرفتند چون غذا به اندازه کافی به ما نمی دادند. حتی ماه رمضان هم برای عراقی ها مهم نبود و همان سه وعده غذا را می آوردند. کاری نداشتند که کسی می خواهد روزه بگیر دپانه. البته خودشان هم اصلا روزه نمی گرفتند. وقتی روزه می گرفتیم، بر ایمان فقط صبح ها چای می آوردند، آن هم چای من در آوردی؛ آب، چای و شکر را داخل دیگی می جوشانند و بعد به ما می دادند. ما هم چای را برای افطار نگه می داشتیم. بعضی ها هم چای را برای سحری می گذاشتند. مقداری نان در آن می ریختند و به جای سحری می خوردند.

الرشید شبیه ابوغریب

در زندان الرشید هم، مثل زندان ابوغریب، مشکل حمام و دست شویی داشتیم. در زندان ابوغریب عراقی ها با تخلیه نکردن فاضلاب و بستن شیر های آب ما را شکنجه می دادند. در این جا هم به گونه ای دیگر شکنجه می شدیم؛ مثلاً ساعت هفت شب، در های سلول را قفل می کردند و برای رفع حاجت به هر سلول یک قوطی حلبی چهار لیتری می دادند تا اگر کسی احتیاج به دست شویی داشت، از آن استفاده کند. این موضوع بر ایمان زجر آور بود. علاوه بر آن، عراقی ها شب ها هم در ها را می بستند. با آن وضعیت ظاهری سلول و گرمای شدید- گاهی اوقات دمای هوا به ۵۰ درجه هم می رسید- با کمبود هوا مواجه می شدیم. طوری که بعضی شب ها نفس کشیدن بر ایمان سخت می شد و مجبور می شدیم دهان خود را از دیک سوراخ کلید در بگذاریم و از اندک هوای آن استفاده کنیم. فقط خدا می داند شب های تابستان چه بر ما می گذشت!

موسم آزادی!

سرانجام، هنگام تبادل اسرا فراسید و ما هر شب آمار اسیرانی را که آزادی می شدند کنترل می کردیم. وقتی تعداد تبادل اسرا در هر نوبت از هزار نفر به سیصد نفر رسید، کم کم امیدوار شدیم احتمال دارد سراغ ما هم بیایند. همین طور هم شد. یک روز عراقی ها برای ما لباس های

زر رنگی آوردند و گفتند: «قرار است شما هم بر گردید ایران! سریع آماده شوید که تا نیم ساعت دیگر ماشین ها خواهند آمد.»

باور نمی کردیم!

هم شو که شدیم و هم باور نمی کردیم! عده ای خوشحال بودند. تعدادی هم می گفتند این هادروغ می گویند. واقعیت این است که شک داشتیم و باور نمی کردیم پس از گذشت ۱۰ سال، زمان برگشت و دیدار با خانواده مان فرار سیده است.

بالاخر بعد از چند روز و پشت سر گذاشتن ۹ سال ۱۱ ماه و ۹ روز اسارت، به مرز خسروی رسیدیم. سپس وارد خاک ایران شدیم؛ با خوشحالی و دلهره. بچه ها ناخودآگاه به زمین نشستند. یکی خاک وطن را مشت می کرد و می بوید. دیگری سرش را روی خاک گذاشته بود و سجده می کرد. یکی هم خودش را روی خاک وطن می مالید! با خودم فکر کردم این دوستانی که به استقبال مان آمده اند و این صحنه ها را می بینند، می گویند لابد ما دیوانه شده ایم و باید ما را به تیمارستان ببرند!

ما و امام (ره)

به تهران رسیدیم. برنامه های متعددی پیش بینی شده بود. یکی از برنامه ها زیارت مر قه حضرت امام (ره) بود. باور کنید نمی توانم حالت بچه ها را در آن لحظات برایتان توصیف کنم. نمی دانید چقدر ناامیدانه و ناراحت ضریح امام (ره) را زیارت کردیم. همه حسرت به دل بودیم که ای کاش خود امام (ره) را زیارت می کردیم و ساعت هادر آغوش پر مهر امام (ره) اشک می ریختم و درد دل هایمان را برای خود پیر جماران می گفتم!

ماجرای شام در نهاد ریاست جمهوری

یک شب ما را برای شام به نهاد ریاست جمهوری دعوت کردند. جناب آقای هاشمی رفسنجانی رئیس جمهور وقت بودند. آن جاشامی به ما دادند که در طول مدت اسارت مان و شاید عمر مان نخورده بودیم! چند مدل خورشت، دوغ، نوشابه، میوه... آن شب همگی مان، مثل قحطی زده ها، به قدری غذا خوردیم که بیشتر مان از دل در دتا صبح ناله کردیم و خواب به چشم مان نیامد!

رضایت خودت هستی یا؟!؟

در تهران بودیم که پدرم به محض این که از وضعیت من با خبر شد، با چند مر حله واسطه با من تماس گرفت. در حالی که باور نمی کردم گریه اما نش نمی داد، تندتند از من می پرسید: «رضایت خودت هستی یا؟!؟» من هم با شوق می گفتم: «بله پدر جان! خودم هستم. به خدا خودم هستم.»

من و آزادی

آقای مرادی فر از امروز و دیروزش می گوید: الحمدلله سختی ها و مشقت ها و دوری ها به لطف خدا و عنایت آقا علی بن موسی الرضا (ع) برای ما جبران شد. وقتی امروز می بینم می توانم در هوای آزاد راه بروم و تنفس کنم، شکر و سپاس از خداوند را به جامی آورم. زیر اسال ها، در سلولی تاریک، اوقات خود را گذراندم و دلبر را به نور خورشیدی که گاهی اوقات از روزه کوچکی به داخل سلول می تابید، خوش کرده بودم یا برای استنشاق هوای آزاد، به سوراخ کوچک کلید در اکتفا می کردم. بنابر این، اینک هر چه برای این آزادی به دست آمده خداوند را شکر کنم، باز هم کم است!



ادای احترام به شهیدای هوانیروز



در جمع کارکنان هوانیروز مشهد



دیدار با فر مانده هوانیروز مشهد